

من در آن شب آگوست با فینی^۱ نبودم، اما تخیلیم آن صحنه را در ذهنم پاک کرده است، به طوری که به یک خاطره تبدیل شده است. باران می‌بارید و او با نامزدش، سیلوی وایت‌هاوس^۲، با اتومبیل قرمزرنگی که پدرش به‌عنوان هدیه تولد شانزده‌سالگی‌اش برایش خریده بود، زیر باران می‌چرخیدند.

چند هفته دیگر، فینی نوزده‌ساله می‌شود.

آن‌ها با هم دعوا می‌کردند. برای هیچ‌کس مهم نیست که آن‌ها در مورد چه چیزی بحث می‌کردند. از نظر دیگران، دعواي آن‌ها برای داستان ما مهم نیست. آنچه آن‌ها نمی‌دانند این است که داستان دیگری وجود دارد. داستانی که در میان حقایقی که آن‌ها می‌بینند، پنهان شده است. آنچه آن‌ها نمی‌دانند، علت دعواست که برای داستان من بسیار اهمیت دارد.

من آنجا را می‌بینم؛ جاده لغزنده، چراغ‌های چشمک‌زن آمبولانس و اتومبیل‌های پلیس که در تاریکی ایستاده‌اند و به کسانی که از آنجا می‌گذرند هشدار می‌دهند: تصادف شده است، لطفاً آهسته رانندگی کنید.

سیلوی را می‌بینم که پشت ماشین پلیس نشسته است و درحالی‌که با آن‌ها صحبت می‌کند پاهایش را روی سنگ‌فرش خیس می‌کوبد. من صدایش را نمی‌شنوم؛ اما می‌بینم که دارد دلیل مشاجره را برای آن‌ها توضیح می‌دهد؛ و من می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم. اگر او با من بود اوضاع به‌گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد.

آن‌ها را پیش از تصادف در اتومبیل می‌بینم؛ باران شدید، دنیا و پیاده‌رو آن‌قدر خیس و لغزنده است که گویی برای رسیدن آن‌ها روغن‌کاری شده است. متأسفانه آن‌ها در طول شب، درحالی‌که می‌چرخند، با هم بحث می‌کنند.

فینی درحالی‌که اخم کرده حواش پرت شده است. به باران، اتومبیل یا جاده لغزنده فکر نمی‌کند. به بحث با سیلوی و به دلیل مشاجره فکر می‌کند، ناگهان اتومبیل به سمت راست منحرف می‌شود و افکارش محو می‌شوند. تصور می‌کنم سیلوی فریاد می‌زند و سپس با چرخیدن چرخ‌ها فریادش

1. Finny

2. Sylvie Whitehouse

شدیدتر می‌شود.

فینی کمر بندش را بسته است. او بی‌تقصیر است. سیلوی سر جایش نیست. زمان منحرف شدن اتومبیل، از شیشهٔ جلو به بیرون پرتاب می‌شود. به طرز باورنکردنی و معجزه‌آسایی، فقط چند بریدگی جزئی در دست‌ها و صورتش ایجاد شده است. اگرچه واقعی است؛ اما تصورش دشوار است، آن قدر دشوار که حتی تصورش برایم غیرممکن است. تنها چیزی که می‌بینم، دقایق بعدی آن است. لحظهٔ معلق ماندن او در هوا، بازوهایش آهسته حرکت می‌کنند، موهایش که به خاطر باران خیس شده و اکنون کمی خونی شده‌اند، مانند پری دریایی پشت سرش شناور هستند. دهانش شبیه یک دایرهٔ کوچک شده است. در میان فریادهای وحشت‌انگیز، شب بارانی و تاریکی کامل احاطه شده است. ناگهان سیلوی دوباره روی زمین قرار می‌گیرد. با صدایی بلند روی پیاده‌رو می‌افتد و بیهوش می‌شود.

فینی سالم است. به سختی نفس می‌کشد و حیرت‌زده به جاده خیره شده است. در شرایط بی‌وزنی قرار گرفته است، ذهنش خالی است. چیزی را احساس نمی‌کند، به چیزی فکر نمی‌کند. او هست، بی‌عیب و سالم. زمزمه می‌کند: «بمون. داخل ماشین بمون. در همین لحظه بمون.» اما او حتی صدای باران را هم نمی‌شنود. با این حال، او هرگز این کار را نمی‌کند.

فینیاس اسمیت^۱ پسر خاله آنجلینا^۲ است. خاله آنجلینا خاله‌ی من نیست. او بهترین دوست دوران جوانی مادرم است، هنوز هم بهترین دوست و همسایه‌مان است. سال‌ها پیش، مادران ما در بهار و تابستان با هم باردار بودند. مادرم با هم‌کلاسی دوران دبیرستانش ازدواج کرده بود. تصاویر مختلفی از عروسی‌شان در گوشه‌وکنار خانه آویزان شده است. پدرم به‌خاطر کارش همیشه از ما دور بوده است؛ اما مادر برایش مهم نبود؛ چون آنجلینا را داشت. آنجلینا هم باردار بود. همسرش مردی ثروتمند و مسن بود که فرزند در شکم آنجلینا را گردن نمی‌گرفت. چند هفته پس از تولد فینیاس، به دستور دادگاه آزمایش DNA انجام شد تا پدرش را به انجام این کار شرافتمندانه وادار کند؛ اینکه خانه‌ای که در همسایگی مادرم بود، برای خاله آنجلینا بخرد و بعد از نوشتن چک هر ماه، تصور کند که آنجلینا و بچه‌اش تا سی روز آینده وجود ندارند و با آن‌ها کاری نداشته باشد.

مادرم کار نمی‌کرد؛ اما خاله آنجلینا در مدرسه^۳ ابتدایی وگت^۳ که مقابل خانه‌اش قرار داشت، هنر تدریس می‌کرد؛ بنابراین تابستان اوقات بیکاری‌شان بود. در تابستانی که آنها ما را باردار بودند، خاله آنجلینا از خانه‌اش در خیابان چرچ^۴ با آن شکم بزرگ و سنگینش که انگار روزه‌روز درحال پیشروی بود، به سمت خانه بزرگ و ویکتوریایی ما در خیابان الیزابت می‌آمد و وقتشان را در ایوان پشتی می‌گذراندند. درحالی‌که پاهایشان را روی نرده‌ها آویزان می‌کردند، آن‌ها لیموناد یا چای سرد می‌نوشیدند و فقط بعدازظهر برای تماشای نمایش من عاشق لوسی هستم، به داخل خانه می‌رفتند.

آن‌ها نزدیک هم می‌نشستند تا من و فینی مثل دوقلوها به هم لگد بزیم. ما آن تابستان را با چنین برنامه‌هایی سپری کردیم. ابتدا فینیاس در بیست‌ویکم سپتامبر به دنیا آمد. یک‌هفته بعد، چون کسی که مرا لگد می‌زد از دست داده بودم، من هم به دنیا آمدم. در ماه سپتامبر مردم می‌گویند که فصل موردعلاقه‌شان پاییز است. در

1. . Phineas Smith

2. . Angelina

3. . Vogt

4. . Church

هیچ ماه دیگری از سال این را نمی‌گویند. مردم فراموش می‌کنند که سپتامبر یک ماه از تابستان است. در سنت لوئیس^۱، این موضوع برای مردم مشخص است. برگ درختان هنوز سبزند و هوا همچنان گرم است. باین‌حال، مردم مترسک‌های خندان را به درهای ورودی‌شان آویزان می‌کنند. زمانی که در اواخر اکتبر برگ‌ها و آب‌وهوا شروع به تغییر می‌کنند، از پاییز خسته می‌شوند و به کریسمس فکر می‌کنند. آن‌ها هرگز تعجب نمی‌کنند که آیا آن‌ها از قبل همه‌چیز را دارند.

مادرم اسم مرا آتم^۲ گذاشت. مردم با دیدن من می‌گویند «اوه، چقدر زیباست!»، سپس بی‌تفاوت از کنار این اسم می‌گذرند. از معانی مختلف آن هیچ درکی ندارند؛ سایه‌های قرمز، تغییر و مرگ.

اسم من نسبت به اسم فینیاس شامل چیزهایی می‌شود که او آن‌ها را نداشت؛ تداعی‌ها، مفاهیم، پیشینه. وقتی کلاس چهارم بودیم او در کتاب‌های مختلف به دنبال معنی اسمش می‌گشت؛ اما چیزی پیدا نمی‌کرد و دیدن ناامیدی‌اش مرا بسیار شگفت‌زده می‌کرد. هر کتاب معنی و منشأ متفاوتی را در اختیارش می‌گذاشت: مار، اهل نوبی، پیشگو، عبری، عربی، ناشناخته. معنی اسم من دقیقاً مشخص بود. معنی ناشناخته و دور از ذهنی نداشت. آن زمان‌ها فکر می‌کردم اگر اسمی منشأ و معنای ناشناخته‌ای داشته باشد، نمی‌تواند دلیلی برای ناامیدی باشد. نمی‌دانستم پسری بدون پدر، تشنه‌ی اصالت و معنا خواهد بود.

در طول این سال‌ها خیلی چیزها بود که درمورد او نفهمیدم؛ صد البته که الآن همه آن‌ها منطقی‌اند.

ما در فرگوسن^۳ بزرگ شدیم، شهر کوچکی در حومه‌ی سنت لوئیس، که از خانه‌های ویکتوریایی، کلیساهای قدیمی آجری و مرکزی از مغازه‌های زیبا ساخته شده بود که نسل‌به‌نسل توسط خانواده‌ها اداره می‌شدند.

من دمدمی‌مزاج و عجیب‌وغریب بودم و به‌جز فینی دوست دیگری نداشتم. او اگر می‌خواست می‌توانست دوستان صمیمی دیگری هم داشته باشد. در ورزش مهارت زیادی داشت و هیچ‌چیز عجیبی در او دیده نمی‌شد. بامزه و

1. . St. Louis
2. autum
3. . Ferguson

خجالتی بود و همه دوستش داشتند.

در ورزش همهٔ پسران او را انتخاب می‌کردند. معلم‌ان همیشه پاسخ درست را از او دریافت می‌کردند.

باین‌حال، من بسیار عجیب بودم؛ در کلاس تاریخ دوست داشتم درمورد محاکمهٔ جادوگران مطالبی یاد بگیرم. وسط کلاس، زیر میز کتاب می‌خواندم. هیچ‌وقت گوشهٔ سمت چپ پایین ساندویچم را نمی‌خوردم. معتقد بودم که پلاتیپوس^۱ها توطئه‌ای دولتی هستند. توانایی چرخاندن چرخ گاری یا ضربه‌زدن به توپ را نداشتم. در کلاس سوم خودم را فمینیست معرفی کردم. کلاس پنجم، در هفتهٔ مشاغل به معلم گفتم که هدف شغلی‌ام رفتن به نیویورک، پوشیدن ژاکت یقه‌دار مشکی‌رنگ و اینکه تمام روز را در کافی‌شاپ بنشینم و به مسائل پیچیده فکر کنم و در ذهنم داستان بسازم.

چند لحظه بعد، خانم مورگانسن^۲ غافلگیرم کرد و زیر عکسم، درحالی‌که لبخند به لب داشتم و عینک‌آفتابی زده بودم، نوشت نویسندهٔ آزاده و آن را کنار عکس معلم‌ان و ستاره‌های فوتبال آینده به دیوار چسباند. پس از مشورت با او، فهمیدم که شغل آینده‌ام به‌اندازهٔ کافی مناسب است. فکر می‌کنم او به‌خاطر یافتن شغلی برای من، خوش‌حال بود؛ اما گاهی فکر می‌کنم اگر زشت و عادی بودم باز هم به همان اندازه اهمیت می‌داد؟

از زمانی که یادم می‌آید، اطرافیانم مرا فرد زیبایی می‌دانستند. این موضوع بیشتر از سمت بزرگ‌سالان به زبان آورده می‌شد. حتی گاهی که فکر می‌کردند من حواسم نیست، با هم در این باره پیچ‌پیچ می‌کردند. البته این واقعیتی است که من درمورد خودم می‌دانم و به‌اندازهٔ اینکه نام میانی من رز است یا چپ‌دست هستم، برایم روشن است.

باین‌حال، این زیبایی برایم فایده‌ای نداشت. در حقیقت، بزرگ‌سالان بیشتر از زیبایی من لذت می‌بردند.

آنچه برای هم‌سن‌وسالانم جالب‌توجه بود و خودم هم آن را قبول داشتم، عجیب‌وغریب بودم.

هرگز سعی نمی‌کردم عجیب‌وغریب باشم و از اینکه این‌طور دیده می‌شدم، متنفر بودم. انگار بدون توانایی درک گفتار و کارهایم به دنیا آمده بودم؛

1. platypuses

2. Morgansen

از این رو در دام اینکه دائماً خودم باشم، گرفتار شده بودم. به نظرم «زیبا» بودنم یک آرامش ناخوشایند بود.

فینی همیشه حامی من بود. هرکسی که جرئت اذیت کردنم را پیدا می‌کرد، شماتت می‌کرد، به هرکسی که تحقیرم می‌کرد، اعتماد نمی‌کرد و همیشه برای تیمش نخستین نفر مرا انتخاب می‌کرد.

همه فهمیدند که من و فینی به هم تعلق داریم. هم کلاسی‌هایمان ما را به عنوان عجیب و غریب‌ها می‌شناختند. بیشتر اوقات آن‌ها از من فاصله می‌گرفتند؛ اما برایم مهم نبود؛ چون من فینی را داشتم.

من و فینی به ندرت از هم دور می‌شدیم. در تعطیلات درحالی‌که فینی پایین تپه با پسرهای کیکبال بازی می‌کرد، من بالای تپه می‌نشستم و آواز می‌خواندم. پروژه‌های گروهی را با هم انجام می‌دادیم. از مدرسه با هم به خانه برمی‌گشتیم. با هم در مراسم هالووین شرکت می‌کردیم. تکالیفمان را با هم پشت میز آشپزخانه انجام می‌دادیم. هرگاه پدرم برای کار از خانه دور می‌شد، مادران اغلب همدیگر را برای شام دعوت می‌کردند. یک هفته حسابی به ما خوش می‌گذشت و من و فینی حتی شب‌ها در یک اتاق روی تخت‌های جداگانه می‌خوابیدیم و تا صبح خیالمان راحت بود که کنار هم هستیم.

بهترین خاطرات دوران کودکی من همیشه در تابستان بوده است. رقص نور و برگ‌های سبز را می‌بینم. من و فینی زیر بوته‌ها یا درختان پنهان می‌شویم. پاییز فصل تولد ماست. با هم به مدرسه می‌رویم و آن نور طلایی لحظه‌به‌لحظه پر نورتر می‌شود. فینی و مادرش کریسمس را در خانه ما جشن می‌گیرند. پدرم از راه می‌رسد. پدر فینی هدیه‌ای برایش می‌فرستد که هم گران و هم باورنکردنی است. مجموعه‌ای مربوط به شیمی و چوب گلف سفارشی. فینی با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و آن‌ها را کنار می‌گذارد.

زمستان فصل ناپدید شدن دست‌های سفید و سردی است که داخل جیب‌ها فرورفته‌اند. وقتی بچه‌ها به من برف پرتاب می‌کردند، فینی سپر من می‌شد. یا سورت‌بازی می‌کردیم یا در خانه می‌ماندیم. بهار یک نقاشی به رنگ سبز کم‌رنگ است و من از روی سکوها درحالی‌که فینی فوتبال بازی می‌کند، او را تماشا می‌کنم.

و به تمام لحظات باهم بودنمان فکر می‌کنم.

کیفم را روی یک شانهم انداختم و به سمت ایستگاه اتوبوس می‌روم. چند نفر آنجا کنار هم ایستاده‌اند که اصلاً یکدیگر را نمی‌شناسند. به پایین نگاه می‌کنم، چکمه‌هایم نقره‌ای‌رنگ است. موها و ناخن‌هایم مشکی هستند. گوشه‌ای می‌ایستم. سکوت حکم فرماست.

ایستگاه اتوبوس در بالای تپهٔ بزرگ در جادهٔ دارست^۱ قرار دارد. من و فیینی روی این تپه دوچرخه‌سواری می‌کردیم. من همیشه می‌ترسیدم؛ ولی فیینی نه. زیرچشمی به بقیه نگاه می‌کنم، طوری که متوجه نگاهم نشوند. هفت نفریم. بعضی از آن‌ها را از دوران راهنمایی یا حتی دبستان می‌شناسم. برخی را اصلاً نمی‌شناسم.

امروز، نخستین روز دبیرستان است.

دوباره به لبه‌های بریدهٔ انتهای لباسم نگاه می‌کنم. یک‌هفته پیش توری پایین لباسم را با ناخن‌گیر کوتاه کردم. مادرم می‌گوید تا زمانی که نمراتم بالا باشند، می‌توانم هرطور که دوست دارم لباس بپوشم؛ اما او هنوز نمی‌داند که امسال من دختر محبوبش نخواهم بود.

در آخرین روز مدرسه، من و ساشا^۲ به داروخانه رفتیم و یک ساعت از وقتمان را صرف انتخاب رنگ مو کردیم. او می‌گفت به‌خاطر اسمم موهایم را قرمز کنم؛ اما من تصور می‌کردم زشت و نامناسب است؛ اما چیزی نگفتم. از زمانی که گروه دوستی‌مان را ترک کردیم، ساشا تنها دوستم است.

یک نفر می‌گوید: «هی!» همه به‌سمت صدا برمی‌گردند. اکنون فیینی کنار ما ایستاده است، قدبلند، بلوند و آن‌قدر چابک است که می‌توان از او به‌عنوان مُدل استفاده کرد. همه به او خیره می‌شوند.

صدای یکی از دخترها را می‌شنوم که می‌گوید: «هی!»

او پشت‌سر من ایستاده و نمی‌توانم او را ببینم. باید دوباره به فیینی سلام می‌کردم؛ اما آن‌قدر استرس دارم که نمی‌توانم صحبت کنم.

دیشب در خانهٔ آن‌ها چیزی خوردیم که مادران به آن کبابِ پایان تابستان

1. Darst
2. Sasha

می‌گفتند. درحالی‌که آن‌ها در حال آماده‌کردن کباب بودند، من داخل ایوان پشتی درحالی‌که به تماشای فینی نشسته بودم که با توپ به حصار ضربه می‌زد، به داستان کوتاهی فکر می‌کردم که روز گذشته آن را شروع کرده بودم. نخستین تلاشم برای یک عاشقانه گوتیک^۱. پایان بسیار غم‌انگیزی را برنامه‌ریزی کرده بودم و درحال بررسی جزئیات بدبختی‌های قهرمانم بودم که داشتم بازی‌اش را تماشا می‌کردم. وقتی برای آوردن بشقاب‌های یک‌بارمصرف وارد خانه شدیم، شروع به صحبت کرد.

پرسید: «چرا موهاتو رنگ کردی؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

اگر کسی می‌پرسید که چرا من و فینی دیگر با هم دوست نیستیم، می‌گفتم به‌خاطر یک اتفاق ناگهانی بوده است. مادران می‌گفتند که انگار ما سال‌هاست از هم دور شده‌ایم. دراین‌باره نظر فینی را نمی‌دانم.

در دوران ابتدایی ما را جفت عجیب‌وغریبی می‌دانستند. در دوران راهنمایی دوستی ما عجیب بود و باید رابطه‌مان را برای دیگران توضیح می‌دادیم؛ اما بعد به‌ندرت همدیگر را می‌دیدیم و دیگر به توضیح‌دادن نیازی نبود.

طی اتفاقی عجیب‌بودن من پذیرفته شد و من در ترم اول به‌عنوان یکی از دختران محبوب کلاس هشتم انتخاب شدم. ما خودمان را یک گروه می‌دانستیم. هرروز ناهار را با هم می‌خوردیم و بعد برای مرتب‌کردن موهایمان با هم به سرویس بهداشتی می‌رفتیم. هر هفته ناخن‌هایمان را به یک رنگ، لاک می‌زدیم. اسم مستعار و دست‌بندهای دوستی داشتیم. من به تحسین و حسادت دیگران اهمیتی نمی‌دادم. برایم مهم نبود که دوست دیگری داشته باشم و حتی با وجود اینکه قبلاً فینی برایم کافی بود؛ اما همچنان تشنه‌ام و بودم.

بعدها فینی به گروهی از بچه‌ها ملحق شد که وحشتناک درس‌خوان بودند و کسی آن‌ها را اذیت نمی‌کرد. من معمولاً فقط او را در مدرسه می‌دیدم و وقتی برایش دست تکان می‌دادم، از فاصله دور جوایم را می‌داد. در کلاس‌های مختلفی شرکت می‌کردیم که از نظر تمرین و تکلیف با هم متفاوت بودند.

۱. . . رمانی که به رویدادهای ایستال دور از زندگی روزمره می‌پردازد